

از سالهای آخر عهد صفویه معلومات ایران و حوزه‌های اجتهادی بس محدود شد و در دوره نادر و زندیه هم منظم‌آ آن حال و قفقه رو بانحطاط رفت . علل چندی که اهم آن ناامنیها بود کمک عجیبی بنقص علم کرد . و این وضع گویا در سالک مجاور هم در آن عهد مانند ایران عسومیت داشته حتی آنگاه که نادر شاه مجتهدین و مفتیان ایران - قفقاز - ترکستان - افغان - عراق و هند را در سال ۱۱۵۶ هجری قمری در عراق جمع می کند و آنان گروه انبوهی شدند و دور هم گرد آمدند انسان از مذاکراتشان پی میبرد که تا چه اندازه معلومات و اطلاعاتشان سطحی و بی عمق بوده و علاوه اسامی تمام آنان بمارسیده و در میانشان فرد بارزی در علم نمی بینیم - جلو افتادن اخبارین هم بیشتر کمک بوقفه علمی و بیذوقی کرد - سپس بعلم چندی آن وضعی را که شرح دادیم آهسته آهسته تغییر یافت افراد قابل را روزگار بتدریج پروراند و تا آخر قرن دوازدهم بیش از سه قرن می شد که ایرانیان در مهد تشیع تربیت یافته و در راه ولا و محبت خاندان رسالت راسخ قدم شده بودند . و سالها اخبار مدایح و مناقب ائمه اطهار ص و زیارت‌های ماثوره را شنیده و خوانده و در آن جسله‌هایی را که فهم معانی حقیقی آن برایشان امکان نداشت دیده بودند و تعبداً آنرا قبول داشتند در چنین موقعی شیخ بایران آمد و زبان عرفان گشود و پرده از روی آن جسلات مشکل برداشت و طرقتی برای درک معانی آن نشان داد که مطبوع اهل عرفان و محبین اهل بیت واقع شد . و اگر بعضی‌ها چیزی از مطالب او درک نیکردند با احترام زهد و رسوخ وی در محبت خاندان رسالت انکار نمی نمودند تکذیبش نمی کردند خاصه که احترام علماء و مراجع تقلید را نسبت بدو مینگریستند و توجه شاه و شاهزادگان و ولیعهد (عباس میرزا) و بعضی امراء درجه اول را بدو معطوف میدیدند با این اوضاع واحوال اگر بعضی موانع در جلو شیخ ایجاد نشده بود البته نفوذ معتقدات وی و گروهش اهل حل و عقد بدو چندین برابر میشد چنانکه تا سالی چند بوفاتش مانده که موانع در کار وی از کمینگاه بیرون نیامده بود اوضاع واحوال چنین مینمود که وی در عالم تشیع شخص بلامعارض و فرد اکمل و مطالبش مقبول خاص و عام است .

گرچه مقدمه مفصل شد ولی باز بهتر می بینم که دوسه موضوع دیگر را که از فتاوتهای تاریخی نگارنده است درباره شیخ برای تکمیل مطلب بنگاریم و آنگاه نسبت بشرح حال وی بالنسبه باختصار قایل شویم .

قبلا از قدیسیها می شنیدیم که شیخ باقافله مجتهدین عرب و قطفیف و لحسا که در نتیجه تجاوزات وهاییها مجبور به هاجرت شدند بایران آمد و چون مورد تکریم همه آن علما بود براهیت وی در ایران افزوده شد و این موضوع خیلی شهرت داشت .

اما از روایات برمی آید که آمدن شیخ بایران پس از مهاجرت آن فقها و مجتهدین بوده یا باحتسالی مسکن است آنان تدریجاً آمده باشند که ادله تاریخی هم در دست داریم که جای ایرادش نیست این اندازه برای ما مسلم است که اکثر آن علماء مهاجر مخصوصاً آنانکه در نواحی فارس و کرمان سکونت گزیدند از شیخ تجلیل تبجلیل می کرده اند از قبیل مرحوم حاج سید محمد احسانی که در مرکز رفسنجان کرمان که در آن عهد قصبه قلعه آقا بود سکونت کرد و سیدی عالم و جلیل القدر بود - و یا مرحوم شیخ نعمت الله عرب اخباری امام جمعه کرمان در استانداری ابراهیم خان ظهیرالدوله والی عصر فتحعلی شاه که بروایت حاج میرزا ابوالحسن کرمانی کلاتر نعمت متخلص (۱) در زمان آغا محمدخان قاجار که او را شاه شهید خوانده بکرمان آمده و اینسر در روحانیون آن ناحیه شخص اول شد و ابراهیم خان در هر مورد از وی حرف شنوی داشت و یکی از آن جماعت هم شیخ محمد لجاوی معاصر آقا محمدخان بوده و دیگر مرحوم اصولی بوده و در حکومت ابراهیم خان بکرمان آمد و در سیرجان سکونت کرد شیخ ابوالحسن که اصلاً نیز عرب و بنا بر روایات بعض تاریخ نگاران کرمانی (۲) و بسی محترم بود و مرحوم حجة الاسلام سید محمد باقر شفتی ساکن اصفهان تمام احکام او را تنفیذ و امضاء می فرموده - و نیز عده دیگر که همه مهم و متقی

۱ - از نسخه خطی متعلق بنگارنده .

۲ - مأخوذ از تاریخ مرحوم شیخ یحیی احمدی کرمانی نسخه اصل خط مؤلف متعلق بکتابخانه

نگارنده - و نیز تاریخ مرحوم میرزا ابوالحسن کلاتری کرمانی .

بودند و یکسرا از مرحوم شیخ احمد تجلیل میکردند و در مشکلات و احکام بدو مراجعه می نمودند - مخصوصاً مرحوم شیخ نعمت الله که با ابراهیمخان ظهیرالدوله ارادت مشترک نسبت بشیخ مزبور داشتند و نیز مرحوم حاج سید محمد احسائی که هر وقت از وی راجع بشیخ می پرسیدند میگفت: « بحر عسیق » دریای عسیقی است .

نگارنده نسبت بشیخ بگفتار مجتهدین ساده متدین آن عصر بیش از دیگر اسناد اهمیت میدهد و از آن فقها و علما مدارک متعددی نسبت بانمرد بیادگار مانده که در کتب موجود است و از آنچه که بعضی علماء ساکن کرمان و یزد در باره اش گفته اند نمونه ای ایراد کرده و میکنیم .

و از جمله مجتهدین و سادات معنون عهد فتحعلی شاه مرحوم میرزا سلیمان است که در یزد و توابع تقریباً شخص اول بوده و این همان عالمی است که قآنی شیرازی شاعر معروف در باره اش گفته :

« اگر مشاهده خواهی فروغ یزدان را

بصدر فضل نگر میرزا سلیمان را »

و این سید محترم دوسال مهماندار شیخ در یزد بوده و خود هم در درس حکمت شیخ حاضر میشده و گاهی هم شیخ درس فقه را بدو محول میکرد و خود مستمع میشده - اینسرود روایاتی عجیب از شیخ دارد و خود هم شیخی نبوده که ما از ذکر آن حکایات صرف نظر مینسائیم - وی درباره شیخ میگفته « که اگر حدیث لابی بعدی مانع نمیبود و شیخ ادعای نبوت میکرد من او را تصدیق مینمودم . »

دیگر از موضوعاتی که باید در همین مقدمه بدان اشاره کنیم . موضوع پیرطریقت شیخ است که روایات درین باب مختلف است عده ای مطالعه کتب و مراجعه بکتابخانه ابن ابی جمهور احسائی را موجب سیر و سلوک شیخ و توجه وی بعالم معنی و اتخاذ این طریقه دانسته اند گروهی دیگر تعالیم مرحوم شیخ قاسمخان حلی و بعضی دیگر افراد دیگر را . ولی در کتب ذهبیه و مشایخ آن عهد ذهبیه مطالبی درین موضوع دیده میشود که در طریقت و سیر سلوک از مشایخ بزرگ آن

مطایفه مستفیض شده که آن روایات را در طرائق تألیف مرحوم حاج نایب‌الصدر میتوان یافت که از آن جمله است عین عبارات مرحوم میرزا جلال ذهبی پسر مرحوم میرزا ابوالقاسم ذهبی که پسر و پدر هر دو مهم بوده‌اند که چنین نگاشته : « دوره منتهی بجناب سیدی سید قطب‌الدین محمد اقدس سره‌العزيز گردید . وجعی کثیر در خدمت ذی‌سوهبت اکسیر خاصیت تربیت شده عسوماً . و از خواص حاضرین حوزه مبارکه که چند نفری از رجال بنهایت رتبه علم و عمل و حال فائض آمده . بنحویکه صاحب یرلیغ ولایت و اجازه معنویه گردیده . هر يك نفر را بستنی مأمور فرموده وصیت نموده بآنها که حکمت مبتدعه فلاسفه یونانیه از ازمه سابقه در میان خلق بی‌خبر از حقیقت باقی مانده و باقواعد این دین مبین تطبیق ندارد . جناب شامخ‌اللقاب آخوند ملامحراب گیلانی را قدس سره‌العزيز باصفهان و عراق عجم مأمور فرموده و جنابان مستطابان مولانا آقا سید مهدی بحر العلوم و مولانا شیخ جعفر نجفی قدس سرهما درست عتبات عالیات علی مشرفیها السلام والتحیات و عراق عرب مقرر فرموده و جناب شامخ‌الفضایل والاصاف شیخ‌الشیوخ شیخ احمد احسائی قدس سره‌العزيز را باطراف ایران مأمور که در حرکت باشند . و جناب مستطاب کروی انتساب آقای آقا محمد هاشم اقدس سره‌العزيز داماد خود وجد فقیر را بست فارس امر فرموده . و بطور انصاف هر يك از این بزرگواران کمال بذل جهد و اجتهاد خود را فرموده . بحول الله تعالی و عنایاته حکمت معصومیه الهیه را در ایران بل توران رواج دادند انتهى . » و نیز در طرائق در حالات مرحوم سید قطب‌الدین ذهبی چنین نگاشته شده : « در وقت توقف در احساء جناب شیخ احمد احسائی تربیت در خدمت آنحضرت حاصل کرده بکمال علم و عمل رسیدند . »

هینگونه روایات مشایخ محترم و علماء رجال آن عصر یا قریب بزمان شیخ است که سند قطعی برای بعض تاریخ نگاران اخیر ایران گردیده که ذوق عرفانی و رویه سیر و سلوک معنوی شیخ را منتهی بمشایخ محترم ذهبیه یعنی سید قطب‌الدین دانسته‌اند . در صورتیکه نگارنده را در این موضوع اشکالی است و آن این است که از تطبیق سالهای مصرح در تواریخ چنین برمیآید که

مرحوم شیخ احمد بن زین الدین احسائی درموقع وفات مرحوم سید قطب الدین ذهبی که گفته اند پیر دلیل او بوده شش یا هفت سال بیشتر نداشته .

چنانکه مرحوم نایب الصدر در همان صفحه از طرایق که در آن تربیت شیخ را نسبت بسید مزبور داده چنین نگاشته : « غرض جناب سید قطب از مشایخ عظام سلسله ذهبیه است . در سنه هزار و یکصد و هفتاد و سه رحلت نموده . » و تاریخ تولد مرحوم شیخ احمد را پسرش شیخ عبدالله در ماه رجب یک هزار و صد و شصت و شش هجری نگاشته و علاوه جای دیگر هم نوشته که شیخ هفتاد و پنج سال در دنیا زیسته . پس شیخ در هنگام وفات سید قطب الدین شش یا هفت سال بیش نداشته . اگر راهی برای تصحیح روایت آنانکه سن شیخ را قریب بنود سال معرفی کرده اند (مانند روایت روضات) داشتیم اشکال مرتفع می شد بهر حال برای نگارنده این قسمت روشن نشده و اگر بر کسی از مطلعین و ارباب حل و عقد موضوع روشن و واضح شده باشد و نگارنده را نیز مستحضر نماید موجب تشکر خواهد بود . پس تا پیر طریقت حقیقی برای شیخ نیافته ایم باید ویرا در طریقه ای که دارد مبتکر معرفی نمائیم .

و اما راجع با آنچه که از غرایب امور بدو نسبت داده اند ما بطور کلی وارد بحث و روایت آن نمی شویم و در میان روایات هم آنچه را که مربوط بخواب است یا موضوعاتی است که ناشی از فراست و صفای باطن است نفی نمی نمائیم و این اندازه را قطع داریم که شیخ مرد مرتاضی بوده و برای ریاضت هم بلاشک آثاری است و آن خوابهای عجیب و مکاشفاتی که روایت کرده اند از ثرات آنست . و از اینگونه امور پیش پا افتاده که بگذریم و بامور خارق عادت که از وی نقل شده برسیم از آن میگذریم و لزومی هم ندارد که وارد بحث در آن شویم - اما علت مخالفتهای باشیخ - چند چیز بوده اولاً معارضه و مبارزه و تکفیر يك سیرت مستمره بوده که در شرق و بلکه غرب از قدیم رواج داشته و از اواخر قرن دوازدهم به حد اعلی رسید متشرع عارف و صوفی را تکفیر بلکه تکه تکه میکرد و اخباری اصولی را و نیز بعکس و بالاسری شیخی را طعن و لعن مینمود و شیخی نیز بدو لقب ناصب آل محمد می داد و ویرا بچشم يك ناصبی نگاه میکرد .

چنان تکفیر رواج یافت که شعب و فرق هر يك از این طوایف اعم از صوفی و درویش و اخباری و اصولی و شیخی و متشرع و بابی و ازلی و بهائی و غیر ایشان نیز از تکفیر یکدیگر مصون نماندند در برابر وسعت رحمت پروردگار که همه چیز و همه کس را فرا میگیرد اینها عرصه را بر یکدیگر چنان تنگ گرفتند که مافوق آن متصور نبود .

بدیهی است آن تکفیرها بیشتر شامل کسانی میشد که در طریقه و مسلکی نبوغی از خود نشان داده و پیروانی پیدا کرده بودند و یا امرا و سلاطین بدیده احترام بدیشان مینگریستند و شیخ از این دسته بود و خصومتها فزونی یافت وقتی که مخالفین دیدند گروهی از شاگردان شیخ پس از وی کسر برای نشر عقاید وی در بلاد و امصار بستند و طریقه شیخ طرفدارانی سرسخت پیدا کرد و الا اگر کسی دنباله مطلب را نگرفته بود مطالب وی هم مانند تعالیم مرحوم ملاصدرا و ملا محسن فیض میشد و موضوع ریشه پیدا نسکرد .

در این موضوع عقیده نگارنده این است که شیخ در یزد که شهر خلوتی بود و اهل عرفانش کم ، مجالی یافت و قسمت عسده از کتب و عقاید خود را در آنجا منظم و از آنجا منتشر کرد . صیت او بفارس و کرمان و خراسان رفت . اصفهان مرکز علوم و روحانیت آن عصر را متوجه او نمود و صیت و آوازه او از یزد و کرمان بواسطه توجه ابراهیمخان ظهیرالدوله پدر مرحوم حاج محمد کریسخان معروف بیایتخت و دربار رفت و سلطان زمان فتحعلی شاه را شایق دیدار وی کرد و چون شیخ دعوت او را اجابت نمود در همه جا احترامات عجیب از ملت و عمال دولت دید . در هر شهر علما و مجتهدین و عامه مردم از او تجلیل نمودند و سلطان عصر و شاهزادگان بلافصل و رجال درجه اول در اکرام وی بوضع بی سابقه کوشیدند و تحفی لایق بدو پیشکش نمودند . همان احترامات فوق العاده و تحف لایق موجب حسد عده از مجتهدین متوسط شد . خاصه که مبلغ تحف شاهانه و شاهزادگان و بعضی وزرا را بیش از آنچه بود قلمداد میکردند (تاحدی مهم بوده نه باندازه ای که شهرت یافت) میگفتند فلان وزیر مثلا ملك شش دانگی بشیخ تقدیم کرده و فلان شاهزاده و امیر چه و چه و از همه بالاتر شاه .

چنانکه در قدیم از بعضی ارباب عسایم می شنیدیم که یاد از آن دوره میکردند و میگفتند فتحعلی شاه صد هزار تومان بشیخ برای تأدیة قروض و مخارجش داد - بعلاوه يك عباى مروارید دوزی (نگارنده سند این روایت شفاهی را جانی ندیده) گسان نسیرود که عطیة شاه تا بدین اندازه بوده . زیرا که بخشش چهل - هزار تومانی فتحعلی شاه بفتحعلی خان صبا و نیز تأدیة قروض معتبدالدوله نشاط از طرف وی که مبلغش سی هزار تومان بوده تاریخی و ثبت در تاریخ شده چگونه صد هزار تومان تقدیمی وی بیکنفر روحانی پنهان میسازده و از قلم تاریخ نگاران می افتاده در صورتیکه صد هزار تومان آن عصر مبلغ مهسی بوده یعنی برابری با صد و پنجاه بلکه دویست ملیون ریال امروز میکرده قطع نظر از قیمت عباى مروارید دوزی . بهر حال صرف این شهرت برای تحریک رشك عدۀ از ارباب عسایم کافی بود و مسلماً از اینجا بذرمخالفت در زمینه قلوب کاشته شد - و بصورت مخالفت شدید اول از شهر قزوین سر در آورد و دامنة مخالفت بعراق کشید البته در این اثنا عدۀ هم از فقهاء ظاهر و دین باور که با عسوم عرفا طرف بودند ضمیمه مخالفین شدند و لوای مخالفت بلند کردند و عوام هم از ایشان پیروی نمودند و مجموع مخالفین شیخ از پای نشستند و بهم نامه ها نگاشتند و داد و فریاد بلند کردند شیخ را خارج از دین و واجب القتل دانستند و هر چه او اعلان کرد و پیام فرستاد و تقاضای انعقاد مجلس عمومی کرد تا عقاید خود را علانیه بیان نماید فایده نبخشید و حاضر برای چنین جلسه ای نشدند . ولی با همه آن طوفانها که ایجاد شد باز حقیقت امر از خلال سطور علما و نویسندگان بیغرض آشکار بوده و هست چه درباره اینسرد و چه درباره دیگر افراد از عرفا و مرشد و حکماء مورد تکفیر که همه بی مورد بوده زیرا که درباره صاحبان طرق مختلفه عرفانی که اکثر شاخه بودند از اصل اصیل اسلام تکفیر مبنا و موردی نداشته و ندارد . مقدمه ما مفصل شد اینک در خاتمه مقدمه بر میگردیم بمطلب اصلی که شیخگری در کرمان باشد . که از آن شهر و نیز یزد موضوع آغاز گردید و پس از چندی که از نشر عقاید شیخ در عراق عرب و شهرهای بزرگ ایران گذشت باز از کرمان لوای نشر معتقدات شیخ باتشکیلات محکم و مرتبی بلند گردید و آوازه

آن بهمه بلاد ایران و مسالك مجاور رفت - و فوراً در اینسوق يك عایق و مانع مهسی در جلو امر شیخ و جانشینهای وی پیدا شد که در جای خود از شرح آن هم صرف نظر نخواهیم کرد .

و اما علت انتشار شیخیگری در کرمان و توابع آن اولاً وجود زمینه مساعدی بود که از روش اخباریین و صوفیه و عرفا از سالها پیش در آن ناحیه آماده بود . ثانیاً قرب جوار کرمان با یزد محل سکونت شیخ و مراوده ارباب ذوق و عرفا از کرمان یزد و بعکس .

ثالثاً تجلیل علماء عرب و نیز عرفاء ساکن کرمان و نواحی آن و نیز علماء یزد از شیخ .

رابعاً وجود ابراهیمخان ظهیرالدوله والی مقتدر عصر فتحعلی شاه در کرمان که مردی ساده و مقتدر و متدین و عضو مهم خاندان سلطنت محسوب میشد و ارادت خاص بشیخ داشت و همواره از وی یاد میکرد و شیخ هم باری از وی دیدن کرد با آنکه هیچگاه عادت بسلاقات امرا و رجال دولتی نداشت و چون از وی سبب پرسیدند گفت فیه نور (شیخیه حاج محمد کریمخانی برای این سخن شیخ تفسیر خاص قائلند) .

خامساً وجود چند نفر از قبیل ملاحسین مجتهد کرمانی که گاهی هم ساکن یزد و ملازم شیخ بوده و در کرمان از صلحا و ائمه جماعات بشمار میرفته و مرحوم حاج محمد کریمخان هم در زمان حاج سید کاظم رشتی بدو در نماز اقتدا میکرد و چند نفر دیگر از علماء کرمان - کوهبنان بافق و بهاباد راور و سیرجان که بکرمان و یزد آمد و رفت داشته اند و نیز عده ای از اهل ذوق و شعرا از قبیل ملا بمانعلی راجی کرمانی - آقا محمد کلاهدوز عارف و شاعر و البته تجلیل مرآشد و عرفا از شیخ در عامه اهل ذوق و صاحبان مشرب عرفانی و مؤثرتر بوده است یعنی آنان معتقدات و عقاید شیخ را که مورد قبول فقها اعم از اخباریین و اصولیین بود حتی مخالف سرسخت ایشان ابراهیمخان والی عهد هم بدان احترام میگذازد و قایه و سپر عقاید و مسلك خویش قرار داده بودند .

علل جزئی دیگر هم در آغاز امر در کار بوده که چندان درخور شرح نیست .



شبهه ابراهیم خان ظهیرالدوله استاندار معروف کرمان و بلوچستان در عهد فتحعلی شاه که نسبت
بمرحوم شیخ احمد احسانی ارادت میورزید - اینمرد پدر مرحوم حاج محمد کریم خان کرمانی
معروف است

در پایان توضیحاً یادآور میشویم که ما که تاریخ این سلسله را جزو تاریخ مذاهب کرمان نگاشتیم دلیل بر این نیست که ما شیخیه‌ای را دارای مذهبی جز مذهب اسلام میدانسته‌ایم نه بلکه آن سلسله را مانند سلسله نعمه‌اللهی از شعب اسلام و مذهب جعفری صلوات‌الله علیه و دارای مسلک عرفانی خاص دانسته و میدانیم و بدینجا خاتمه داده بشرح حال شیخ مؤسس سلسله شیخیه بطور اختصار میپردازیم و از خداوند توفیق حقیقت‌نگاری را درخواست داریم .

ترانه های شیرازی

استان فارس گنجینه ایست از ادبیات عامیانه که تاکنون کمتر بدان توجه شده است ترانه های زیبایی که از روی احساسات رقیق مردم حساس ایلاتی و ساده دل دهات آن ساخته شده درعین اینکه با اصول دقیق موسیقی اصیل ایران همراهی میکند پر از لطف و زیبایی است و شیوه ای مخصوص دارد .
چوپانی که گوسفندان خود را بچرا برده است نی خود را بلب میگذارد و از دم گرم خود قطعاتی از آهنگهایی از تراوشهای يك دل آرزومند و حساس مینوازد . بطوریکه گوسفند از چرا بازماند و باز از پرواز .

دَلْبَدِ بَالَا ش بَلْبَدِ لِمُو پَسُونَتِ اوشکده
بِي رَتَمِ خَرَجِتِ کُنَم ناکس بَسُونَتِ اوشکده
اوشکده باغی اوشکده چروبی و ماغی اوشکده

شك نیست که این قطعه هم باز در گام شور است و یا هسایون .
 زیرا مخصوصاً گام شور در زندگی ما . در روح ما و در کلیه شئون ما رخنه
 کرده است .

كودك با صدای محزون مادرش که برای خواب او در دستگاه شور
 لالائی میگوید :

لالائی می‌کنم خوابت نیاید	بزرگت می‌کنم بابت نیاید
بزرگت می‌کنم بازده باشی	علام حضرت معصومه باشی
علام حضرت معصومه قوم	زیارت میکنی هر صبح و هر شوم

بخواب میرود .

زارع با صدای وحشی و در عین حال جذاب ، در گام شور ، با قطعاتی
 موزون حرکات چارپایان را برای امور زراعتی منظم میکند .
 بانگ مؤذن در دستگاه شور متدین را بوظیفه دینی اش آشنا میسازد .
 ولی مثل اینکه شور و هسایون هم نمیتواند زبان گویای دل دردمندش باشد و ربع پرده
 ونیم پرده قادر نیست عقده‌های دل او را خالی کند . باید راهی پیدا کرد .
 دشت شیراز حاجیونه و بیدگانی و چندین گوشه حزن آور دیگر بوجود
 می‌آورد . الفبائی جدید میسازد تا قادر باشد که مکنونات دل دردمند خود را
 اظهار دارد .

باید بپلود و حجر خوردم آخر	باید بپلود و حجر خوردم آخر
چرومیدی جوابم	چرومیدی جوابم
پده بکت بوسدای مژه سرام	پده بکت بوسدای مژه سرام

بدون تردید بتصدیق اهل فن آهنگهای محلی شیراز از حیث زیبایی و ملاحظت و روانی و سادگی ارج مهمی را در ادبیات عامیانه ایران داراست .
برای آشنائی بیشتر علاقمندان بذکر چند قطعه زیبا که در حوالی اردکان فارس متداول است قناعت میشود .

هر بند شامل دو قسمت است که قسمت اول در میزان $\frac{3}{4}$ و قسمت دوم در میزان $\frac{6}{8}$ اجرا و بندگردان آن دسته جمعی جواب داده میشود .

سویده روزم بده چه فرقی داره اوشکل
 ما انا بنسکی چه مزه داره اوشکل
 اوشکل جونی اوشکل
 موخوسی تو سلیم
 جات سررونی اوشکل
 ممت نه لیم اوشکل

قد بلند بالات بلند لیمو پونت اوشکل

بی ز زسم خرحیت کتم ناکس پونت اوشکل

چروبی دماغی اوشکل

کل کل باغی اوشکل

اوشکل باغی اوشکل

زن میره باغی اوشکل

بہوای ابرو کندیت موحو جو کتم امشو (بہوات یایم امشو) ۲

بہوای چسوی حمارت موحو جو کتم امشو (بہوات یایم امشو) ۲

بہوای مالای بلدیت موحو جو کتم امشو (بہوات یایم امشو) ۲

بہوای پھل سرحت موحو جو کتم امشو (بہوات یایم امشو) ۲

(۲) سرکتل یاین کتل اردو دیارہ اوشکلہ

میر علوم دورین سید ازین چن ہزارہ اوشکلہ

جات سرزونی اوشکلہ

اوشکلہ جونی اوشکلہ

ممت می لیم اوشکلہ

موخوسی تو سکیم اوشکلہ

تی ہر ہر سسی خونہ سی پور نسکیم اوشکلہ حیفہ سی پومی لنگم نی تورم حکیم اوشکلہ

زن میرہ باغی اوشکلہ

چروبی دماغی اوشکلہ

کل کل باغی اوشکلہ

بہوای ابرو کندت مویچو جو کتم امسو (بہوات نیانم امسو) ۲

بہوای بالائی بلندت مویچو جو کتم امسو (بہوات نیانم امسو) ۲

بہوای چسوی حمارت مویچو جو کتم امسو (بہوات نیانم امسو) ۲

بہوای گللی سرخت مویچو جو کتم امسو (بہوات نیانم امسو) ۲

un suffixe de lieu. **Négârestân** désigne un "lieu où se trouvent de belles peintures".

Dans la littérature persane, Négarestân, Négâr-Khâna ou Négârestân-e cîn (Négârestân de la Chine) sont les noms d'un lieu situé en Chine et contenant de merveilleuses peintures. Si on l'a situé en Chine, c'est que dès les anciens temps les chinois étaient célèbres pour leur peinture.

Qui est "Sîmorgh", grâce aux instructions de qui le troisième prince a su répondre aux questions de la princesse chinoise?

En persan "Sîmorgh", en pehlevi "Sên-murv", dans l'Avesta "mareghô Saênô" (Saêna) (Yasht 14,41), en vieil indien "çyêna" et en arménien "çin" veulent dire faucon et aigle. En même temps nous lisons dans Farvardîn Yasht (Avestâ) parag. 97: "Nous louons l'âme du pieux Saêna fils d'Ahum Stavât, qui avait cent adeptes . . ."

On lit également dans le livre pehlevi Dênkart, livr 7 chap. 6parag. 5:

"On a dit au sujet de Saêna qu'il naquit cent ans après l'apparition de la Religion (de Zoroastre) et mourut deux cent ans après la prédication de la Religion. Il fut le premier mazdéen qui ait vécu cent ans et ait eu cent adeptes."

Dans le Dênkart (livre 9, chap. 24 parag. 17) Saêna est présenté comme un des disciples de Zoroastre. Il y a un rapport sans doute, entre le sens de Saêna (l'oiseau) et Saêna (le sage).

Dans la littérature persane, il apparaît dans une double tradition: celle de l'épopée héroïque, et celle de la poésie et de la prose mystiques. Dans le mysticisme Sîmorgh a occupé une place considérable. Nous voyons, par exemple, dans le Mantiq-ot-Tayr (la langue des oiseaux) de Farîd-od-Dîn 'Attâr que les oiseaux décident de se rendre chez Sîmorgh, le roi des oiseaux. Après avoir passé des difficultés, enfin trente oiseaux seulement arrivent au seuil de Sîmorgh, et ils voient que Sîmorgh n'est autre que le reflet d'eux-même. "Par un jeu de mot auquel se prête la forme persane Sî-morgh (= trente oiseaux), 'Attâr découvre un moyen d'exprimer cet état d'identité dans la différence et de différence dans l'identité, qui s'impose et se dérobe sans cesse au moyens d'expression de la mystique spéculative, et qui a fait le tourment de tous les mystiques." (2)

Professeur Mohammad Mo'in

de l'Université de Téhéran.

2 - Prof. Henry Corbin, Avicenne et le Récit visionnaire. Téhéran 1954, tome 1er. p.229.

résistent des réalités. On peut faire un parallèle entre ces dernières et le vin contenu dans une coupe. Le but est de boire le vin et la coupe n'est qu'un moyen.

"Fais attention à celui qui sert le vin, car c'est ce dernier qui est important et non la coupe.

O, Adam! N'attache pas d'importance à la forme extérieure du blé (1), essaie par contre de comprendre la signification de toutes les choses."

4 - Ceux qui ne suivent pas les conseils des vieillards et des savants ayant l'expérience de la vie, s'en repentent.

Les princes, après avoir vu le portrait de la princesse se sont dit:

"Nous constatons hélas seulement maintenant ce que le roi avait vu dès le début!" "Les prophètes nous ont beaucoup aidé en nous parlant de la conséquence de nos actes".

5 - Dans les voyages que l'on fait sur cette terre (c.à.d. le monde extérieur) ainsi que dans ceux de notre vie intérieure, nous devons suivre un maître. Le maître mystique nous guide vers le ciel. Si on le suit on n'a plus besoin d'avoir soi-même des ailes pour voler vers les cieux. Ton cœur peut voyager de l'Orient à l'Occident comme un éclair.

Pendant ton sommeil tu peux dans tes rêves visiter différentes villes; de même, le maître mystique, tout en restant chez lui, peut voyager dans diverses régions du monde, il peut donc servir de guide.

Les princes n'eurent malheureusement pas un tel maître.

6 - Il y a certaines douleurs qui peuvent être agréables (2). C'est le cas, par exemple, des amoureux qui étant affectés par leur amour, sont prêts à augmenter leurs souffrances.

On le remarque dans les aventures des deux frères aînés.

7 - L'attachement au "moi", la suffisance égoïste, tel est le grand obstacle sur la voie mystique. Le deuxième frère étudiait les sciences et s'initiait aux mystères du roi; mais un jour il se dit: "Je suis un prince, un homme suffisamment savant et expérimenté, pourquoi dois-je obéir au roi de Chine?" - Ce raisonnement l'empêcha d'atteindre son but.

8 - Le récit se passe en Chine. C'est une allusion à la tradition du prophète de l'Islam qui dit: *اطلبوا العلم ولو بالصين* "Cherchez la science même s'il vous faut aller jusqu' en Chine."

Qu'est-ce que le "Négârestân" dont parle le récit en question? Ce terme est un nom persan composé de *négâr* voulant dire "peinture" et *stân* qui est

1 - Chez les Musulmans, le blé remplace la pomme défendue par Dieu à Adam.

2 - Comp. "La douleur douce" dans les poèmes d'A. de Musset.

n'ai rien à te dire sauf que si tu veux te marier, choisis un homme intelligent et préfère-le à un prince ignorant. Bien que je suis rein, je ne suis pas heureuse, car je ressemble à un rossignol enfermé dans une cage dorée". La princesse ajoute qu'après la mort de sa mère, l'Empereur voulut la consoler. Elle obtint du monarque la promesse qu'elle ne se marierait qu'avec l'homme de son choix. Malgré cela, l'Empereur essaya de trouver des prétendants qui soient intelligents, riches et puissants. Pour cela il ordonna d'exposer son portrait dans les citadelles de sept villes situées à l'extérieur et à l'intérieur de la Muraille de Chine.

Mi-Koy dit ensuite: "Chaque année quelques jeunes gens viennent et je leur pose des questions, mais comme ils sont incapables de répondre à ces dernières, je les renvoi. Maintenant c'est ton tour."

Afrûz répond: "Demande ce que tu veux". La princesse lui pose quelques questions, mais il ne peut répondre correctement. Mi-Koy ne l'accepte donc pas comme mari. Le lendemain le prince demande à l'Empereur d'intervenir auprès de la princesse, mais il refuse. Afrûz désespéré meurt de chagrin. On appelle alors Shahrûz pour les funérailles de son frère. Shahrûz est très affecté par cette perte, mais quelques jours plus tard oubliant la mésaventure de son frère, il demande la main de la princesse. On l'emmène chez Mi-Koy. Son destin n'est guère meilleur, et il meurt aussi.

Après cette seconde mort, on appelle Behrûz. Celui-ci reste désormais seul et il ne sait que faire: retourner chez son père ou rester et essayer de venger ses frères.

Behrûz décide enfin de rester. On le présente à la princesse et lui raconte son histoire. Pendant trois jours, Mi-Koy lui pose des questions. Le prince instruit par Sîmorgh répond correctement et passe donc les dures épreuves que lui fait subir la princesse.

Cette dernière accepte enfin de lui accorder sa main.

Buts mystiques et moraux de Mawlawî.

Par ce récit, Mawlawî a pu tirer les conclusions suivantes:

1 - Interdire une chose c'est une façon d'attirer l'attention sur elle.

Mawlawî dit que si le père n'avait pas empêché les princes d'aller à la citadelle qui leur était inconnue, ils n'auraient pas tellement insisté pour s'y rendre afin d'en découvrir le secret.

2 - La citadelle avait cinq portes donnant sur la mer et cinq autres du côté de la terre. En comparant donc à l'homme, cela est une allusion aux cinq sens internes et aux cinq autres externes.

3 - Mawlawî dit: "Il ne faut pas se laisser éblouir par des formes et des couleurs pour que l'on ne devienne pas un "sculpteur" et un "adorateur d'idoles." D'autre part, il faut considérer que ces formes et ces couleurs rep-

père et raconte lui notre mésaventure". Shahrûz entre et ne revient pas. Behrûz veut obéir à son frère, mais il pense que la fraternité exige qu'il n'abandonne pas ses frères dans le danger. Behrûz entre aussi, et voit un grand château dont les chambres, les couloirs et les balcons sont ornés de belles peintures. Il arrive enfin dans un grand salon où il aperçoit ses frères éblouis devant un tableau. Il regarde ce dernier et voit que c'est le portrait d'une belle jeune fille. Il tombe à son tour amoureux d'elle. Ils y restent jusqu'à la tombée de la nuit et y demeurent jusqu'au matin. Le lendemain ils viennent près du tableau. Behrûz trouve sur ce dernier une ligne écrite en chinois expliquant que le tableau est le portrait de Mi-Koy, la fille de l'Empereur de Chine. Il explique donc à ses frères ce qu'il a lu et ajoute que la jeune fille habite la Chine. Afrûz dit: "Comme je suis épris d'elle, je vais à sa recherche. Vous pouvez retourner et raconter mon histoire à notre père". Mais les deux autres n'acceptent pas et l'accompagnent. Ils arrivent à la capitale de la Chine, et descendent dans un caravansérail. Le lendemain, Afrûz se présente au grand chambellan de la Cour. L'Empereur ordonne qu'on lui donne un château. Quelques jours après, Shahrûz et Behrûz inquiets de l'absence de leur frère, s'adressent au grand chambellan. Ce dernier leur raconte ce qui s'est passé. Ils demandent à voir leur frère. Le grand chambellan les conduit auprès d'Afrûz, mais celui-ci n'est guère enchanté de cette rencontre. Les deux frères retournent alors au caravansérail.

Le chambellan révèle à l'Empereur la présence des frères d'Afrûz. Le monarque se fâche contre ce dernier.

Un jour, Afrûz qui voit l'Empereur de bonne humeur, profite de l'occasion et lui demande de lui accorder une faveur. L'Empereur lui reproche d'abord de ne lui avoir pas présenté ses frères qui l'ont toujours aidé. Le monarque lui demande ensuite ce qu'il veut. Afrûz répond qu'il voudrait être toujours son esclave. L'Empereur s'adresse au chambellan et dit: "Il veut peut-être épouser Mi-Koy! Je vais lui expliquer la difficulté qu'il y a:

Sa mère est morte, il y a cinq ans, et j'ai donné alors ma parole à Mi-Koy qu'elle ne se marierait qu'avec l'homme de son choix. Si ce prince le désire, emmène-le auprès de ma fille".

Le chambellan de la Cour le conduit auprès de cette dernière, qui habite une maison très simple et très calme. Le prince constate que Mi-Koy est cent fois plus belle que son portrait. Elle l'incite à lui expliquer ce qu'il désire. Ce dernier raconte sa vie et lui demande sa main. La princesse lui dit à son tour que quand elle était âgée de 12 ans, elle avait plusieurs prétendants et que l'Empereur voulait aussi qu'elle épouse un prince riche et puissant, mais sa mère n'était pas d'accord, et disait qu'il était trop tôt pour la princesse de se marier. En mourant, la mère s'adressant à la princesse, lui dit: "Ma fille! je

dans d'autres versions. Les plus importantes sont les suivantes:

1 - Le roi, père des princes régnait à Khâvarân (litt. l'Orient).

2 - Les trois princes s'appellent Afrûz, Shahrûz et Behrûz.

3 - Le père leur conseille de ne pas entrer dans la ville de نكارستان "Negârestân" (lieu où se trouvent de belles peintures) parce qu'elle est maudite et rend malheureux tous ceux qui y viennent. "Sur une colline située loin de la ville, dit-il, il y a une citadelle qui s'appelle هوش ربا Hûsh-robâ et chaque personne qui y entre perd tout ce qu'elle a. Plusieurs jeunes gens y sont allés et ont perdu leur trésor et ensuite leur vie. Mais on remarque que tous ceux qui se sont rendu à "Negârestân" ont été attirés et sont entrés dans cette citadelle, c'est pour cela qu'il ne faut pas y aller.

4 - En voyageant ils arrivent un jour à une ville située dans une plaine verdoyante semée de parcs et de jardins et ayant des fortifications. Ils demandent le nom de la ville. On leur répond que c'est "Négârestân".

Les princes se souviennent des conseils de leur père, Afrûz dit alors: "C'est la ville interdite par notre père, mais elle est bien belle. Le destin nous y a conduit, que devons-nous faire maintenant? Behrûz répond:" Il faut obéir au père et retourner sans entrer dans la ville." Shahrûz prend parole et dit: "Nous sommes venus jusqu'ici, il n'est pas mauvais d'aller jusqu'à la porte de la ville, d'y jeter un coup d'oeil et de revenir ensuite". Le frère aîné, reprenant la parole, dit: "Je ne pense pas que ce soit la ville dont notre père nous a entretenus. Celle dont il a parlé doit être en ruine, mais celle-ci est belle, peuplée et prospère. Je propose d'y entrer, et si c'est la ville dont notre père nous a parlé, nous n'irons pas à la citadelle Hûsh-robâ. Après une longue discussion ils se dirigent enfin vers la porte de la ville. Ils y entrent et voient partout de merveilleuses peintures et d'admirables dessins. Ils décident d'y rester quelques jours. Ils ressentent de la joie. Un jour, Afrûz dit à ses frères: "C'est une ville très agréable, la citadelle l'est peut-être aussi. Allons-y!" Les deux autres acceptent et demandent aux habitants de la ville l'endroit où elle se trouve. Mais tout le monde leur déconseille d'y aller, en racontant différentes histoires sur la citadelle. La curiosité des princes étant excitée, ils y vont. Ils l'aperçoivent entourée de hautes murailles en pierre et ayant des fortifications. Ils montent au sommet de la colline et descendent de leurs chevaux, mais ils voient la porte fermée. Ils sont donc obligés d'escalader les murs et d'entrer dans la citadelle. Il n'y a personne et la peur les saisit. Shahrûz et Behrûz proposent de retourner vers la ville, mais Afrûz dit: "Restez ici, j'y vais et je reviens immédiatement."

Il ouvre la porte et entre. Après quelques heures, comme Afrûz ne revient pas, Shahrûz dit à son frère: "Je pense qu'il lui est arrivé un accident, reste ici jusqu'à mon retour et si je ne reviens pas, ne nous suis pas, va chez notre

Source du récit. Mawlawî a tiré ce récit des "Maqâlât-e-Shams" (Propos de Shams-od-Dîn, le maître de Mawlawî). Shams a donné le résumé de ce récit avec quelques variantes et il continue l'histoire en ces termes: "Le roi de Chine ordonna de montrer aux princes le fossé rempli de têtes coupées. Il leur dit que le candidat qui n'apportera pas un objet appartenant à la princesse sera tué. Le frère aîné prétend pouvoir l'apporter, mais il en est incapable et on le tue. Le deuxième est tué pour la même raison. Enfin le 3e frère se présente au roi. Ce dernier lui dit: "Si l'exemple de ce qui est arrivé aux autres ne peut te servir de leçon, songe au moins à ce que tes frères ont dû subir!" Le prince refuse de se retirer et il s'efforce beaucoup d'arriver au but. La nourrice de la princesse a pitié de lui et lui conseille de faire faire un taureau en or et de s'y cacher. Par ce subterfuge on le fait entrer dans le château de la princesse. Chaque nuit pendant que tous les habitants du château dorment, il sort de sa cachette, change de place des bougies et des récipients renfermant du vin, et dérange la chevelure de la princesse. Pendant le jour on remarque des traces, mais on ne trouve personne. Une nuit enfin, il s'empare du voile et de la bague de la princesse.

Beaucoup de Chinois décident de tuer le roi s'il met à mort le prince, mais ce dernier leur dit qu'il n'a plus rien à craindre car il est en possession de certains objets appartenant à la princesse. Le roi lui demande alors de les montrer. Le prince dit: "Je les ai apportés, mais il faut que toi et ton ministre veniez avec moi dans un lieu isolé du regard des autres". Pour cela ils entrent dans un salon privé et le prince leur montre le voile et la bague de la princesse. (1)

Ici prend fin le récit de Shams.

Dans un autre passage de cette oeuvre (2), Shams donne un résumé de ce récit et dans deux autres endroits (3), il fait une allusion à cette même histoire. (4)

Autre version de ce récit.

M.F.M. SOBHI, qui est célèbre diseur contemporain de contes, a publié, grâce aux traditions orales, une autre version de ce récit sous le titre de *دژ هوش ربا* (Citadelle qui fait perdre la tête) (Téhéran 1330 H.s.). On remarque dans cette dernière des citations qui ne se trouvent pas

1 - Maqâlât-e-Shams, manuscrit de Fâteh (Istanbul) f. 19.

2 - ibid., f.26.

3 - Ibid., f.71 et 75.

4 - B. Forûzâfar, Ma'âkhedh-e Qesas va Tamthîlât-e Mathnawî, Téhéran, 1333, p.217-219.

de leur père. Mais c'est trop tard. Ils cherchent beaucoup à savoir qui a servi de modèle à ce tableau. Enfin, un shaykh leur dit que c'est le portrait de la princesse chinoise. Son père, le roi de Chine, aimant beaucoup sa fille, est très exclusif et pour cela il ne permet à personne de s'approcher d'elle.

Le Shaykh leur conseille d'éviter de faire une folie, mais les princes ne peuvent se calmer et après une longue discussion, c'est d'abord l'aîné qui décide de partir pour la Chine et il fait ses adieux à ses frères. Ces derniers lui déconseillent de faire le voyage, mais il ne veut rien entendre.

Pour ne pas se séparer, les deux autres frères l'accompagnent. L'aîné arrivé à la Cour de Chine va s'agenouiller devant le Roi. Le grand chambellan de la Cour le présente. Le monarque propose alors de lui donner quelques provinces de son royaume, mais il refuse et ne demande que de rester à la Cour. Le monarque lui accorde de plus en plus sa grâce. Le prince n'ose pas déclarer l'amour qu'il nourrit en secret pour la princesse. Ainsi il se consume de plus en plus et finit par mourir. Quant aux deux autres princes, le plus jeune est malade, tandis que le second se rend à la Cour pour assister aux funérailles de son frère. On le présente au roi qui lui prodigue ses faveurs et il devient un des courtisans de la Cour de Chine. Le monarque le forme au point de vue spirituel et mystique.

Un jour, le prince se demande pourquoi il doit obéir au roi. Ce dernier saisit sa pensée et en est très affligé. Le roi montre au prince que son comportement n'est pas juste. Ce dernier se repent mais en vain, et il meurt un an après. Le troisième frère était le plus paresseux mais il réussit malgré cela à atteindre son but.

Mawlawî finit là le récit, et en même temps le Mathnawî. Il ne dit pas comment se termine l'histoire.(1)

Le fils de Mawlawî, Bahâ'-od-Dîn Valad a ajouté un poème final au 6e volume du Mathnawî. Il dit au début: "Comme depuis longtemps mon père ne voulait pas continuer le Mathnawî, je dis: "Pourquoi ne dictes-tu plus de nouveaux vers? Pourquoi as-tu fermé la porte d'accès à la science Divine? (2). Le récit des princes n'est pas fini! . . ." Il me répondit qu'il ne dirait plus rien à personne jusqu'à la Résurrection. . ." (3)

1 - cf. The Mathnawi of Jalal-u'ddin Rûmî, edit. by R.A. Nicholson. Vol.V London 1933, p. 477-555; Vol. VI (traduction anglaise). London 1934, p. 455-527.

2 - Il faut entendre par cela que d'après Bahâ'-od-Dîn Valad, Mawlawî est la porte d'accès à la Science inspirée par Dieu.

3 - cf. Mathnawî, édit. 'Alâ' od-Dawla. Téhéran, p.670; édit. Mirza Mahmûd. Téhéran; p.670.

recueille les myriades de poésies que Jalâl od-Dîn semait follement autour de lui.

Pour la composition de ses oeuvres, Mawlawî ne suivait que son inspiration, c'est pourquoi à nos yeux le prologue et l'épilogue du Mathnawî paraissent énigmatiques et mystérieux. Voici, d'après la tradition, comment fut composé le prologue.

Hosâm-od-Dîn sachant que les adeptes de Mawlawî se nourrissaient des oeuvres de deux poètes soufis, 'Attâr et Sanâ'îy, voulait suggérer à Mawlawî de composer un poème traitant des réalités mystiques et exposant en détail les préceptes du soufisme, afin d'en faire la lecture de base des disciples. Une nuit enfin, il trouva un moment favorable et demanda à son maître de composer un poème à la manière du **Ilâhî Nâma** (Livre divin) de Sanâ'îy ou **Mantiq-ot-tair** (langage des oiseaux) de 'Attâr. Suivant la tradition, Mawlawî tira alors de son turban un papier sur lequel étaient écrits les 18 premiers vers du Mathnawî et le donna à Hosâm-od-Dîn.

Ces célèbres vers qui forment le **prologue** du Mathnawî - la **Chanson du Roseau** - commencent ainsi:

"Prête l'oreille, écoute comment la flûte raconte l'histoire des séparations et comment elle se lamente!"

Mais c'est à l'analyse et à l'explication de l'épilogue que nous allons nous attacher ici.

L'Épilogue du Mathnawî:

LA CITADELLE MERVEILLEUSE

"**Interdiction de s'approcher d'une certaine citadelle faite par un roi à ses fils qui avaient décidé de voyager.**"

Résumé du récit. Un roi a trois fils qui sont tous intelligents et braves. Ces derniers ayant décidé de voyager dans différents pays, viennent faire leurs adieux à leur père. Le roi leur dit: "Allez où il vous plaira, sauf à une citadelle qui s'appelle: **Hûsh robâ** (citadelle qui fait "perdre la tête"). Cette citadelle est **dhât-os-sovar** (c'est-à-dire elle est décorée de plusieurs peintures merveilleuses).

Pendant leur voyage, les fils suivent tous les conseils de leur père sauf celui relatif à la Citadelle. Cette interdiction les incite au contraire à se rendre à cette dernière.

La Citadelle a cinq portes donnant sur la mer et cinq autres du côté de la terre. Ils y entrent et voient des milliers de peintures sur les murs et en perdent la tête. Parmi ces peintures l'une est incontestablement la plus belle. C'est le portrait d'une jeune fille, et les trois princes tombent amoureux de cette dernière. Ils se repentent alors de n'avoir pas suivi les conseils